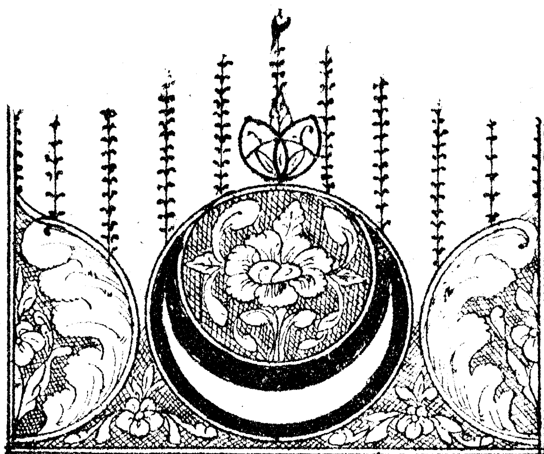
ماشاء اللہ ولا حول ولا قوۃ الا باللہ العلی العظیم

محبوب الشاکرین

در مطبع محبوب شاہی باہتمام محمد سعادت اللہ خان و خلیل الرحمن طبع و برقم



بسم الله الرحمن الرحیم

شکر ربی که واحد ست بذات | خالق بست و هشت روح و تن
اندرین شش جهت سرآسته پنج | که بود بهر ساکنان مسکن
این مسدس با آصف سادس | خیر افتاد و نیک مستحسن
چه عجب گر بنظر این نسبت | میر محبوب شاه ملک دکن
حسب دستور اولین روزی | شود از عدل قدردان سخن
بعد یک دیگری ز اَلسنتنا | ما گرفتیم اُلنس قاطبةً
تا بافضل ز آصف اول | تا هم اصلاب شه بستر و علن
شاه ما سادس ست زان خمسه | شد چراغ دکهن سنش روشن ۱۲۸۴
تا بنا آصف نظام الملک ۱۲۸۴ | گشت پیدا ولادتش احسن

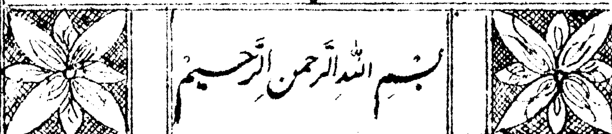
یا الهی بده بآن محبوب — بطفیل حبیب علم لدن
من عرف قد عرف عطا فرما — پوشش انسانی نیک پیراهن
عملش کن عطا بعین چهار — صدق و عدل و حیا شجاعت فن
شاه و امرای شاه ماه و سال — باد با فتح و نصر بر دشمن
سیما ثالثاً امیر کبیر — بهصر خرد و کلان بود ما من
شمس امرای رابع بوقار — شرف خاندان و فخر وطن
محتشم در مصاف و برج اسد — صف شکن آمده و شیر افگن
رفعت ایشان لبشیر دولت و ملک — تتمهٔ شمس فخر من و عن
نور خورشید آسمان جاه — رونق افزای مردمان زمن
چون سکندر بجنگ فی اقبال — دولهٔ دهر طرهٔ گلشن
منتظم آنکه ملک را مختار — مملکت را ثانی بلبن
آنچه باشد امور دستوری — ختم بر وی که نام او بین
مقبل شاه و خیر خواه ملک — تابع مالک خود از همه تن
انتظام ریاست است ازو — بر رعایا رفاه مرد و زن
بد و شایان وزارت شاهی — شهرهٔ او ز هند تا لندن
حق تعالی سلامتش داراد — بر زمین و بزیر چرخ کهن



مدح امرا انگنجدای مشتاق
اندرین مختصر بشرح و متن







کریما کریمهاے تو دائما — به ادعوا همه را بود رهنما

بیاد تو هستند ارض و سما — ازان گفتن آمد بما و شما

کریما ببخشاے بر حال ما
که هستم اسیر کمندِ هوا

بعالم بود هرچه از چیز و کس — ملک جن و انس و چرند و مگس

مقصر گدا شاه و دزد و عس — بگویند زاری کنان هر نفس

نداریم غیر از تو فریادرس
توئی عاصیانرا خطابخش و بس

منزه بذات احدی ای خدا — صفاتت مبرا ز چون و چرا

عطا کن بتوفیق راهِ هدا | بعصیان همه ایم ما مبتلا

نگهدار ما را از راهِ خطا
خطا درگذار و صوابم نما

در نعت نبی صلی الله علیه و سلم

مجسم است تا جان و دل را گزیر | اگر نعت حضرت بشیر و نذیر
که خوش گفت شیرازی بی نظیر | پسندش کند هر صغیر و کبیر

زبان تا بود در دهان جاگیر
ثنای محمد بود دلپذیر

عروج محمد ز عرش و ورای | بوحدت بود قاب قوسین ها
ببین شخص هم عکس آئینه را | خدای حبیب و حبیب خدا

حبیب خدا اشرف انبیا
که عرشِ مجیدش بود متکا

بمعراج حضرت بود اتفاق | بیک آن نور دید چندین طباق
بصد منزلت بود تاج و نطاق | زهی یکه تازی بیکتای طاق

سوار جهانگیر یکران براق
که بگذشت از قصرِ نیلی رواق

خطاب بنفس

الا ای کهن سال عمری درشت | ز طفلیت افتاده از بام طشت

شوی تا کے آوارہ کوہ و دشت | رسیدہ بتو نوبت ہفت و ہشت

چہل سال عمر عزیزت گذشت
مزاج تو از حال طفلی نگشت

بحسبتم نادانی و نشناختی | بجاہ عبث خود را انداختی
بنفسانی و شیطنت تاختی | گران مایہ عمر ہا باختی

ہمہ با ہوا و ہوس ساختی
دمے با مصالح نپرداختی

عزیزا غنیمت شمر وقت کار | بہر خیر سبقت کنے اختیار
برآیندہ ہرگز توقع مدار | ہمین دم دم و اپسین کن شمار

مکن تکیہ بر عمر ناپایدار
مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

بزرگ است نام و نشان کرم | چگونہ دہم شرح شان کرم
ندانم کسے قدردان کرم | بجز سعدیے مدح خوان کرم

دلا ہر کہ بنہاد خوان کرم
بشد نام دار جہان کرم

بعالم کرم عالی شانت کند | بہر دو جہانت اعانت کند
کرے نکوئی بیانت کند | باخر ز آتش صیانت کند

سیستم نادانی کتنا حاصل ... ۱۲

فانستیفوا الخیرات ۱۲

کرم نامدار جهانت کند
کرم کامگار امانت کند

کرم کار جز اهل ابرار نیست | که در معنیش غیر اسرار نیست
بشاه و گدا از کرم عار نیست | که خوشتر از آن هیچ کردار نیست

ورای کرم در جهان کار نیست
وزین گرم تر هیچ بازار نیست

کرم عین فضل آسمانی بود | کرم باعث کامرانی بود
کرم پیشهٔ خسروانی بود | کرم دولت جاودانی بود

کرم مایهٔ شادمانی بود
کرم حاصل زندگانی بود

بابروی جان از کرم تازه دار | بگوشش ز اخلاص آویزه دار
تو خوان کرم گرم و سر باز دار | کرم را بهر حال اندازه دار

دل عالمی از کرم تازه دار
جهانرا ز بخشش پر آوازه دار

کرم کن بشوق ثمرات سلیم | برای صیانت ز نار جحیم
کریمیکه باشد سمی کریم | ندیم کریم و کریمش ندیم

همه وقت شو در کرم مستقیم
که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند مقبل هوشیار | سخی دست بالاست در هر دیار
بنزد سخی زر که نقد است یار | که گوید به ممسک بیا و بیار

سخاوت کند نیکبخت اختیار
که مرد از سخاوت شود بختیار

ولا در سخاوت بتدبیر باش | جوان رای و دانائی را پیر باش
کمان سخا را بزر تیر باش | مس مفلسی را چو اکسیر باش

بلطف و سخاوت جهانگیر باش
در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بهر مرد سائل رواست | مسافر و یا بادشاه و گداست
سخاوت بعصیان و عدوان خطاست | اگرچه بسا خوبی ها در سخاست

سخاوت مس عیب را کیمیاست
سخاوت همه دردها را دواست

مپندار کار سخا سرسری | سخاوت دهد مر ترا برتری
بجا تا تو کنی از سخا همسری | بشاخ سخا بهترین برخوری

مشو تا توان از سخاوت بری
که گوئی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخیل

تعاونوا على البر والتقوى ولا تعاونوا على الاثم والعدوان

اگر هست شیرین کلامِ بخیل — وگر پر لطایف پیامِ بخیل
جهان گرچه باشد بجامِ بخیل — عناصر بود گر خیامِ بخیل

اگر چرخ گردد بکامِ بخیل
ور اقبال باشد غلامِ بخیل

بخیل ارچه سلطان مامون بود — و یا شاه اکبر همایون بود
گرش لعل و یاقوت گلگون بود — وگر بهرش اصداف مکنون بود

وگر در کفش گنج قارون بود
وگر تابعش ربع مسکون بود

نه لایق که نامش بری سرسری — نه از بدتری و نه از بهتری
بخیرش نشاید که یاد آوری — که فرموده است شیخ از رهبری

نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگر روزگارش کند چاکری

مپرس از من احوالِ مالِ بخیل — حرام است مالِ حلالِ بخیل
مخور غم ز رنج و ملالِ بخیل — که مرضِ قدیم است نالِ بخیل

مکن التفاتے بحالِ بخیل
مبر نام مال و منالِ بخیل

چه قهرِ خدا هست بخل الحذر — که خیرِ بخیل آمده محض شر
بخیل ار رود بر فلک از هنر — نگون گردد از سر بقعرِ سقر

بخیل ار بود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ار توانگر بود ماه و سال
نه خود میخورد نی خوراند منال
شود تنگدل مفلس و تنگ حال
چو قلاش ماند پریشانه حال

بخیل ار چه باشد توانگر بمال
بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان به شیر و شکر میخورند
سخیان بشام و سحر میخورند
بخیلان ز خون جگر میخورند
بخیلان چو زهر آتش کمتر خورند

سخیان ز اموال بر میخورند
بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

تواضع بعالم بود نیک کار
تواضع بود اهلیت راشعار
که مردم از آنند خوش روزگار
شود خلق را از تواضع وقار

دلا گر تواضع کنی اختیار
شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع بود آیهٔ دوستی
تواضع چه سرمایهٔ دوستی
گر وهست پیرایهٔ دوستی
که از وی خنک سایهٔ دوستی

تواضع بود مایهٔ دوستی

که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع بود جسم و جان را گداز
تواضع نیاز است ای اهل راز

تواضع بود مرد را برگ و ساز
با هل تواضع تواضع نیاز

تواضع کند مرد را سرفراز
تواضع بود سروران را طراز

بیاران تواضع دهد همدمے
تواضع بعزت ندارد کسے

بزخم دل آزردگان مرہمے
تواضع زحیوان نباشد ہمی

تواضع کند هر که هست آدمی
نه زیبد ز مردم بجز مردمے

تواضع سے یکے خلق بے منت است
تواضع بجسم و بجان زینت است

تواضع ز پیغمبران سنت است
تواضع مگر نفس را محنت است

تواضع کلید در جنت است
سرافرازی و جاه را زینت است

تواضع بود عزت افزاے تو
چو خیر تواضع بود راے تو

کند علیین جاے ملجاے تو
شود اسفل السافلین جاے تو

تواضع بود حرمت افزای تو
کند در بهشت برین جای تو

تواضع نه مخفی است آگاه را
به فقرا دهد رتبه شاه را

بود رهنما سالکِ راه را | ز بحرِ فنا ذات الله را

تواضع زیادت کند جاه را
که از مهر پرتو بود ماه را

عزیزند مردم تواضع کنان | خوش آیند از تواضع کسان ناکسان
تواضع خود افتادن ست ای جوان | نیاید ز افتادگان جز فغان

تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شوی پیش دلها چو جان

بهرگز تواضع تضرع بود | بفضلِ خدا لبش توقع بود
چو ز اهل تواضع تتبع بود | بد بنیاد دینش ترفع بود

کسی را که عادت تواضع بود
ز جاه و جلالش تمتع بود

با اهل تواضع نشاید فدریغ | ز مرد و نمرد بباید گریغ
بگویم یکی کلمه ندروسیغ | بدل با همه به بگردن شیغ

تواضع مدار از خلایق دریغ
که گردن از ان برکشی همچو تیغ

تواضع نمایند اهلِ یقین | تواضع گزینند اصحابِ دین
تواضع دمه به دباری چنین | که فرموده است شیخ سعدی همین

تواضع کند هوشمندی گزین

نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

کسی را که فرعونی بی زر است | شکسته سرش از عصا بهتر است
منیت انا هر کرا در سر است | فتادنش بهتر ز پشت خر است

کسی را که گردن کشی در سر است
تواضع از او یافتن خوشتر است

زهی سر فرازیست ای دوست دوست | که افتادگی و تواضع در اوست
گدائیکه سرکش بود زشت خوست | نشسته است از تواضع گرش آرزوست

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

مشو با کسی سرکش ای کینه ور | نشاید بگردن شدن منکسر
علاج تکبر بخواهی اگر | بجو نسخهٔ کیمیا هم چو زر

تکبر مکن زینهار ای پسر
که روزی ز دستش درائی بسر

بود هر کرا پای عقلش بلند | ز رسن تکبر نیاید به بند
هر آنکس که دانا بود ارجمند | نه هرگز پذیرد ز ابلیس پند

تکبر ز دانا بود ناپسند
غریب آید این معنی از هوشمند

چو دانی تکبر حرامی ست گفته
خطا میکنی و خطامی ست گفته

در فضیلت علم

بادم صفی حضرت ذوالجلال | عطا کرد علم جمال و جلال
مشرف چو شد بر ملک زان نوال | کماهش باولاد هم شد بحال

بنی آدم از علم یابد کمال
نه از حشمت و جاه و مال و منال

کسی کو بمعلومیت تاخت | که با کاهش جهر کی بساخت
پی حق شناسی سوی علم تاخت | که شمع افروزی عمری چه باخت

چو شمع ازلی علم باید گداخت
که بی علم نتوان خدا را شناخت

بعالم اگر هست بسیار علم | اگر علم دین هست سردار علم
فضیلت نه بینی ای یار علم | طلبگار شو هم خریدار علم

خردمند باشد طلبگار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

نه هر کس بود علم را سازوار | نه علم است لائق به بدروزگار
سزاوار علم است نیکو شعار | بخوش قسمت آن میشود خوشگوار

کسی را که شد در ازل بخت یار

چو دانی تکبر چرا می کنی
خطا میکنی و خطا می کنی

در فضیلت علم

بآدم صفی حضرت ذوالجلال — عطا کرد علم جمال و جلال
مشرف چو شد بر ملک زان نوال — کنانش باولادهم شد بحال

بنی آدم از علم یابد کمال
نه از حشمت و جاه و مال و منال

کسے کوس معلومیت ها نواخت — که با کاهش حجر ملّی بساخت
پئے حق شناسی سوی علم تاخت — که در شمع افروزی عمری چه باخت

چو شمع ازپی علم باید گداخت
که بے علم نتوان خدا را شناخت

بعالم اگر هست بسیار علم — مگر علم دین است سردار علم
فضیلت مآب است ای یار علم — طلبگار شو هم خریدار علم

خردمند باشد طلبگار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

نه هر کس بود علم را سازوار — نه علم است لائق به بد روزگار
سزاوار علم است نیکو شعار — بخویش قیمت آن میشود خوشگوار

کسے را که شد دور ازان بخت یار

طلب کردن علم کرد اختیار

طبیبا کنم پیش تو حال عرض — که بی علم گویند بالفتح مرض

تعلم غرامت به تحصیل غرض — ولو کان بالصین مانند قرض

طلب کردن علم شد بر تو فرض

دگر واجبست از پیش قطع ارض

بزرگ آمده علم ای هوشیار — فضیلت مآب است و نیکو شعار

که علم آدمی را بود افتخار — معاش و معادش خوشا روزگار

برو دامن علم گیر استوار

که علمت رساند بدار القرار

رود بر زبان کلمه یا کلام — هم افعال ما بندگان صبح و شام

عقاید هم افعال مایان عام — پذیرد از آن علم دین انتظام

ترا علم در دین و دنیا تمام

که کار تو از علم گیرد نظام

بعلمست چون رتبهٔ کاملی — بتحصیلش ای جان مکن کاهلی

اگر منصفی عادلی قابلی — بیاموز علم خدا حاصلی

بیاموز جز علم گر عاقلی

که بی علم بودن بود غافلی

در مذمت جهل

الا ای خردمند لیل و نهار ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که کار جهالت نیاید بکار
حذر کن ز جهلای بد روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه بآخر شوی شرمسار

الا ای خردمندی و هوشیار
مکن صحبت جاهلان اختیار

چو دانا بدانائی اعلی بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر امر اولی فاولی بود
چو از بخردی [illegible] بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حذر بهتر از وی که او نی بود

ز جاهل [illegible] گردون اولی بود
کزو ننگ دنیا و عقبی بود

جوان باش یا پشت خم پیر باش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خود آزاد یا پا بزنجیر باش
گدا باش و یا زاهل تیسیر باش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر جا ز جاهل به تدبیر باش

ز جاهل گریزنده چون تیر باش
نیامیخته چون شکر شیر باش

مکن صحبت جاهل ای دوستدار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که صحبت به جاهل بود زهر مار
کند زهر یکبارگی با تو کار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مگر صحبت بد اثر بار بار

ترا اژدها گر بود یار غار
ازان به که جاهل بود غمگسار

اگر دوستدار تو فاضل بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر دو جهانت فضائل بود
مصاحب اگر بارزائل بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بتو جز مصائب چه حاصل بود

اگر خصم جان تو عاقل بود
به از دوستداری که جاهل بود

بود جاهل از جهل با حال بد
بدنیا شتابد بدنبال بد

هم از شوم بختی باقبال بد
بمحشر برد زاد اعمال بد

ز جاهل نیاید جز افعال بد
وزو نشنود کس جز اقوال بد

چو جاهل ز اولاد آدم بود
اگرچه بدنیا بلا غم بود

چه حاصل که شیطانش همدم بود
همه کار عقبی اش برهم بود

سرانجام جاهل جهنم بود
که جاهل نکو عاقبت کم بود

سراپای جهلا پر آزار به
بافلاس تا عمر نادار به

بجان و بدل دائما زار به
باین زندگانیش مردار به

سر جاهلان بر سر دار به
بخواری چو مفلس گرفتار به

چو جاهل کدامی بد اطوار نیست
بدنیا ورا هیچ کس یار نیست

بد اخلاق و هم زشت کردار نیست
بعقبی خداراش دیدار نیست

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست
که نادان تر از جاهلی کار نیست

در صفت عدل

خدا چون ترا پادشه نام داد — ممالک حکومت هم احتشام داد
فراست قوی فرصت آرام داد — دراهیم و دینار انعام داد

چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا بر نیاری سر انجام داد

شها گر توئی حاکم دهلوی — سکندر شوی یا شه غزنوی
کنی ظاهری شاهی یا معنوی — چه حاصل اگر تو نه عادل شوی

چو عدل است پیرایهٔ خسروی
چرا عدل را دل نداری قوی

اگر پادشه غمگساری کند — رعایا بدو جان سپاری کند
بملک ار بعدل آبیاری کند — همه شاهی اش سبزه زاری کند

ترا مملکت پایداری کند
اگر معدلت دستیاری کند

اگر شه بود عادل روزگار — شود نام عدلش بخلق آشکار
گرش جان نوشین بود خوشگوار — شود گلشن عدل او نو بهار

چو نوشیروان عدل کرد اختیار
کنون نام نیکست ازو یادگار

شها ملک را نی بدل یاد دار — جهان را ز قید غم آزاد دار

غبار ز بر دستی بر باد دار   رعایا برایا با مداد دار

جهان را بانصاف آباد دار
دل اهل انصاف را شاد دار

بلا عدل سرکار سرکار نیست   بی انصاف دربار دربار نیست
بسر دار جز معدلت یار نیست   بجز عدل و انصاف سردار نیست

جهان را به از عدل معمار نیست
که بالاتر از معدلت کار نیست

بخیرست از عدل انجام ملک   بخوبی رود در جهان نام ملک
شود صبح از عدل هر شام ملک   گرامی بگذرد خوشتر ایام ملک

ز تأثیر عدل است آرام ملک
که از عدل حاصل شود کام ملک

اگر شاه در عدل کامل بود   بهر در رحمت الله نازل بود
کند عدل شاهیکه عاقل بود   بعالم نکوئیش ناقل بود

ترا زین بآخر چه حاصل بود
که نامت شهنشاه عادل بود

در مذمت ظلم

لیس ای حاکم دهر بر بندگان   نشاید که باشی تظلم کنان
مکن ظلم گردند چو ظالمان   که ظالم بود بخت بد در میان

اگر خواهی از نیک بختی نشان
در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایا برایا همی هوشیار
ترحم بر ایشان کن و غمگسار

همه زیر حکم تو لیل و نهار
که یاران تو اند و جهان شکار

رعایت دریغ از رعیت مدار
مراد دل دادخواهان برآر

بده داد ای دادگر هر زمان
که داد است جان جسم چون مردمان

ز بیداد ای آینه مردم بجان
کجا جسم زنده بود بی روان

خرابی ز بیداد بیند جهان
چو بستان خرم ز باد خزان

دهی داد مردم گرامی خصال
دهد ملک را عدل رونق کمال

شود دادخواه ترا ذو الجلال
بود اظهر از شمس آن ماه و سال

مده رخصت ظلم در هیچ حال
که خورشید ملکت نیابد زوال

سخن ها ز عدل است علم لدن
بآن علم ای شه تو هم کار کن

بهر پادشه لازم است آن سخن
بر انداز از ظلمها بیخ و بن

ستم بر ضعیفان مسکین مکن
که ظالم بدوزخ رود بی سخن

ستمگر نه قهر خدای مصنل　　بترز خدا و خلایق خجل
نترسد که مظلوم جان مضمحل　　بود ز آه و سوز دلی مشتعل

ستم کش گر آهی بر آرد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

چه زور آزمائی تو ای بخت کور　　به بیچارگان ضعیفان چو مور
رود آن زمان از سرت این غرور　　بزور آوران چون کنی زور و شور

مکن بر ضعیفان بیچاره زور
بیندیش آخر ز تنگی گور

ز علم خدا ترسی جاهل مباش　　بخلق خدا غیر عاقل مباش
ببخشایش خلق کاهل مباش　　خدا را چو تو بنده قاتل مباش

بآزار مظلوم مائل مباش
ز دود دل خلق غافل مباش

ز عالم عدم به جفا پیشگان　　که در خرمن خلق آتش زنان
نترسند از آه بیچارگان　　که دود دل شانست این آسمان

کسی کآتش ظلم زد در جهان
بر آورد از اهل عالم فغان

مدان ظلم را خیر ای خیره رای　　بظاهر چه بینی بباطن گرای
سر انجام ظلم است افسوس و وای　　ترا پند سعدی بس است رهنمای

مکن مردم آزاری ای تند رای
که ناگه رسد بر تو قهر خدای

در صفت قناعت

فلک از قنوع ار کند یاوری — چو خورشید باشد ترا خاوری
اگر چون بهایم نه تن پروری — ترا در گدائی بود داوری

دلا گر قناعت بدست آوری
در اقلیم راحت کنی سروری

متاع جهان نزد مرد کمال — جماد است مانند سنگ و سفال
سفالی که باشد قریب الزوال — چه از وی مسرت چه از وی ملال

اگر تنگدستی ز سختی منال
که نزد خردمند هیچ است مال

غنی ذات باری است عالی جناب — چه باشد ترا از غنا انتساب
بود فقر ما بندگان را صواب — به فقرا نباشد بعقبی عذاب

غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نه خواهد خراج از خراب

بود فقر را فخر و عز و وقار — بآن مرتبه کی رسد مالدار
بود باعث فخر فقر کبار — اگرچه ندانند آن را صغار

ندارد خردمند از فقر عار

که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی مرد را فکر پیدایش ست
شب و روز در بند افزایش است

اگرچه زرش بهر آلایش است
ز فقر از بهر بخشایش است

غنی را ز زر و سیم آرایش است
ولیکن فقیر اندر آسایش است

قناعت ز اوصاف بخشاور است
که مرد قناعت غنی از زر است

قناعت به تیسیر عشرت در است
گدا باشد و پادشه کشور است

قناعت بهر حال اولیٰ تر است
قناعت کند هر که نیک اختر است

قناعت بود فرح بخش روان
توانا شود زو تن ناتوان

قناعت بود ضوء ایمانیان
منور ازو روح نورانیان

ز نور قناعت برافروز جان
اگر داری از نیک بختی نشان

در مذمت حرص

مشو غره ای جان به پیغام حرص
نه صبح بود خیر و نی شام حرص

فضول است آغاز و انجام حرص
ز سعدی شنو پند فرجام حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص
شده مست لا یعقل از جام حرص

چو عمرت عطا کرد ایزد تعال | بود قدر نعمت ز بعد زوال

گرانمایه عمر در هیچ حال | نبازی به لهو و لعب ماه و سال

مکن عمر ضایع بتحصیل مال

که هم نرخ گوهر نباشد سفال

گرفتم که حکم همایون تراست | اقالیم و انهار و جیحون تراست

خزائن و غیره ز بیچون تراست | ز هر جنس اجناس شگون تراست

اگر نعمت ربع مسکون تراست

گرفتم که اموال قارون تراست

چه حاصل ترا آخر ای جان پاک | بجز وقت رفتن گریبانه چاک

همه نعمتها از سماک تا سماک | دم واپسین گرد و آخر هلاک

بخواهی شد آخر گرفتار خاک

چو بیچارگان با دل دردناک

کسی را که چون حرص باشد زیاد | پس از نامرادی شود نامراد

نشاید برین زندگی اعتماد | ز سعدی شنو داد اندرز داد

هر آنکس که در بند حرص او فتاد

دهد خرمن زندگانی بباد

مآب متاع و مال منال | بود پائمالی و رنج و ملال

پس ای طالب زر سر همه حال | شب و روز صبح و مسا ماه و سال

چرا میکشی محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پایمال

چرا ای جهان گرد از بهر زر
ز حرص و هوا و هوس کن حذر

زنی سر در آفاق شام و سحر
پی زر مشو زرد رو در بدر

چرا میگذاری ز سودای زر
چرا میکشی بار محنت چو خر

چو ماکول و اکل همه روزگار
تو هم مبتلائی درین کار و بار

کند صید با هم بود آشکار
که فرموده است سعدی نامدار

چنان گشته کنجشک بهر شکار
که یادت نیاید زر و زن شمار

بس ای همدم زر برو زر قدم
ترا دل بزر زر بقلبت بهم

چرا مبتلائی بدام و درم
نظر کن چه کرده است سعدی رقم

چنان داده دل بنقش درم
که هستی ز ذوق نقش نیم

پی زر ز خانه بدر گشته
چرا از خدا بیخبر گشته

بدنیا ز دین از چه برگشته
ز حرص بگهر بگهر گشته

چنان عاشق روی سر گشته
که شوریده احوال و سر گشته

چه الدنیا جیفه و دین است داد
برین و دین حق عشق باید نهاد

چه خواهی ز دنیای دون نامراد
خدا هرگزش روی نیکی مباد

مبادا دل آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت وفا

چه او فوا بالعهد است حکم محکم
سره باش ای مرد عین کرم

وفادار درست باش چون نقد هم
که فرموده است شیخ شیراز هم

دلا در وفا باش ثابت قدم
که بی سکه رایج نباشد درم

وفائی نه در سرنوشت زنان
وفا راند سرسبز گشت زنان

وفائی که باشد ز هشت زنان
بگیری نه دوزخ بهشت زنان

بود بیوفائی سرشت زنان
میاموز کردار زشت زنان

وفائی کن ای دوستدار وفا
صفائی چه دارند اهل صفا

که ایشان چه در عیش و چه در قفا
چو یاران حضرت نبی مصطفی

منه پای بیرون کوی وفا
که از دوستان می نیرزد جفا

تو ای جان پاک اندرین آب و گل
چرا بیوفائی وفا را مهل

چو در بیوفایان بود غش و غل ‌‌ ‌‌ تو سر رشته بیوفائی گسل

مگردان ز کوی وفا روی دل
که در روی جانان نباشی خجل

چو نیرنگی دهر زیر سپهر ‌‌ ‌‌ چه بی مهری نمائی ای یار دهر
بترس از خدای عدو و ند قهر ‌‌ ‌‌ که گفته است سعدی شیراز شهر

مکن بیوفائی چو دور سپهر
متاب از رخ دوستان روی مهر

چو الحب والبغض لله روا است ‌‌ ‌‌ پس الفت بیاران الفت سزا است
عداوت باهل عداوت سزا است ‌‌ ‌‌ وفائی باهل وفا مقتضا است

جدائی ز احباب کردن خطا است
بریدن ز یاران خلاف وفا است

خوشی انداز وفائی همه دوستان ‌‌ ‌‌ همه پاکبازان اهل جهان
اگر بیوفائی بود در میان ‌‌ ‌‌ نه بینی کسی را دل شادمان

ز راه وفا گر نه پیچی عنان
شوی دوست اندر دل دشمنان

در صفت طاعت

چو توفیق باری کند اهتمام ‌‌ ‌‌ سر انجام طاعات گیرد نظام
پس اقبالت آید پی انتظام ‌‌ ‌‌ که فرمود سعدی علیه السلام

کسے را کہ اقبال باشد غلام
بود میل خاطر بطاعت مدام

بطاعت بدل بہ کہ بشتافتن
ہم از اجرش اینقدر دریافتن

بجان سینۂ نفس را کافتن
یکے پاک روح و دگر صاف تن

نشاید سر از بندگی تافتن
کہ دولت بطاعت توان یافتن

چو انسان بطاعت مکبر شود
بدنیا و دین ہم مظفر شود

بعباد و اللہ اکبر شود
بخمسہ سعادت مفتح شود

سعادت ز طاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

مجاہد چو باشد ریاضت کنان
حیاتش ز تولید ثانی عیان

عروج و نزولش بود در میان
ہمون دولت جاودانی بدان

اگر بندی از بہر طاعت میان
کشاید در دولت جاودان

عبادت چو آبی ست از جوی یار
اگر میکنی غسل ہا ہیچ بار

بدروانہ جاریست لیل و نہار
کی آلودہ باشی کجا خوف نار

بآب عبادت وضو تازہ دار
کہ فردا ز آتش شوی رستگار

اطاعت بود طاعت انس و جان — گواه آیهٔ ما خلقت بران
مرادش بدان یعرفون بدان — شود تا منور از آن جان مان

ز طاعت بود روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان

بخاصان بود عام طاعت مگر — بلا معرفت کی شود معتبر
بود الغرض طاعت اعلی هنر — خردمند باشد از آن بهره ور

ز طاعت نه پیچید خردمند سر
که بالای طاعت نباشد هنر

بساط دو کونین چیننده باش — موحد نمط محض بیننده باش
بفرمان سعدی نشیننده باش — بعرش و در آنجا گزیننده باش

پرستنده آفریننده باش
در ایوان طاعت نشیننده باش

در صفت تقوی

بدل من عرف نفسه رو ستدار — فقد عرف ربه شو بجانان نثار
مشو خود پرست حق پرستی بیار — که خود خودپرست خوار و بی اعتبار

اگر حق پرستی کند اختیار
شود دولتت همدم و بختیار

چو ای پیر تا بالغ لشت کوز — چرا دل نداری بتقوی هنوز

اگر داری با جان جانان رموز | همایدکه پیدا کنی صدق و سوز

ز تقوی چراغ روان برفروز
که چون نیکبختان شوی نیکروز

کمال نیاز هست وصلت بیار | بقا با وجود فنا باربار
اگر صدق داری بیا و بیار | که باشد هنی دولت ای دوستدار

نماز از سر صدق بر پای دار
که حاصل کنی دولت پایدار

بود هر کرا اندرین روزگار | طریقت شعار و شریعت دثار
چه از حر و بردش دران گیرودار | کند سایه رحمتش کردگار

کسی را که از شرع باشد شعار
نترسد ز آسیب روز شمار

بخوف خدا باش ای ناصبور | کنی نفس را منع در هر امور
ز فسق و گنه باش دایم نفور | به ماوی روی تا بروز نشور

اگر دور باشی ز فسق و فجور
نباشی ز گلزار فردوس دور

در مذمت عصیان

گناهی کند چون کسی گنه گار | بقلبش سیه خال گیرد قرار
مبادا که باشی بروز شمار | بخال سیه روسیه زار زار

ولا عزم عصیان مکن زینهار
که فردا نباشی ز حق شرمسار

حذر کن ز عصیان تو ای پاکباز — بدنیا و دین تا شوی سرفراز
مطیعان بمحشر بصد عز و ناز — خجل عاصیان باشند از بی نیاز

ز عصیان کند هوشمند احتراز
که از آب باشد شکر را گداز

هر آنکس که عاصی بود ناصواب — کند خانهٔ نور ایمان خراب
سیه رو بدنیا و روز حساب — که باشد ز لعنت برویش نقاب

کند نیکبخت از گنه اجتناب
که پنهان شود نور مهر از سحاب

ولا نفس امارهٔ معنوی — ترا در بغل هست دشمن قوی
مشایخ بود یا بود مولوی — بهر یک کند غلبهٔ خسروی

مکن نفس اماره را پیروی
که ناگه گرفتار دوزخ شوی

یقین داند آنکس که انسان بود — که شیطان ورا دشمن جان بود
پناه خدا چون نگهبان بود — نه مکر شیاطینش آمان بود

ولا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

پناه خدا هم بناه خدا   ز شیطان مردود صبح و مسا
مبادا که شیطان بود رهنما   که انسان بعصیان شود مبتلا

کسی را که شیطان بود پیشوا
کجا باز گردد براه خدا

خدا گفت شیطان عدو آشکار   پس ای دوستدارش مشو دوستدار
تو یاری شیطان بدل یاد دار   که خواری ایمان است انجام کار

کسی را که شیطان بود یار غار
نباشد مقامش بدار القرار

چو توفیق باری بود کاملت   هدایت شود مرترا حاصلت
بدنیا و دین حل شود مشکلت   بود علیین جای آب و گلت

اگر بر نتابد ز عصیان دلت
بود اسفل السافلین منزلت

چو بر باد شد عمر ای شیخ و شاب   بغفلت نگردید کم از تو خواب
کنون هیچ روزست باقی بیاب   که فرمود سعدی عالی جناب

مکن خانهٔ زندگانی خراب
بسیلاب فعل بد و ناصواب

در صفت شکر

ز شکر خداوند عالی جناب   تا انسان ز عقل از کل کامیاب

که شکر است چون شکر و قند ناب — از آن دین و ایمان شاکر خوش آب

ز شکر جهان آفرین سر متاب
که در باغ دین شکر او هست آب

ز شکر خداوند ایزد تعال — فزون تر شود نعمهای کمال
لباس و خورشها و اهل و عیال — فقیری و شاهی همه ملک و مال

زیادت کند شکر جاه و جلال
زیادت کند شکر مال و منال

بگفت ان شکرتم خداوندگار — شما را دهم نعمها بی شمار
پس ای پاس انفاس را دوستدار — که فرموده است سعدی هوشیار

نفس جز بشکر خدا بر میار
که واجب بود شکر پروردگار

چه آید ز ما شکر پروردگار — که ما ایم در شکر تقصیر وار
چه ما ایم و چه شکر ما را گزار — چه باشد کنم شکر بار بار

اگر شکر حق تا بروز شمار
گزاری نباشد یکی از هزار

دل و جان شاکر بشکر اندر است — که خود لذتش بهتر از شکر است
گزارنده شکر حق نادر است — بهر حال شکر خدا بهتر است

ولی گفتن شکر اولی تر است

که اسلام را شکر او زیور است

در صفت صبر

چو صبر و صبوری بود نیک کار … صبوری بیار و صبوری ببار

به تیر رضا گر شوی تو شکار … بود دولتت دولت برقرار

ولا گر صبوری کنی اختیار
بدست آوری دولت پایدار

صبوری بهر مرد لازم بران … دلالت کند لیک موقع بران

صبوری بود فعل نام آوران … صبوری بود عادت سروران

صبوری بود کار پیغمبران
نه پیچند زین راه دین پروران

ترا صبر هر وقت یاری دهد … بحلم و حیا برد باری دهد

صبوری ترا هوشیاری دهد … بعز و شرف پایداری دهد

صبوری ترا کامگاری دهد
ز رنج و بلا رستگاری دهد

صبوری بود صابری را نشان … بود صابران را سپهر عز و شان

مع الصابرین است جان جهان … زهی جان که باشد بحق شادمان

صبوری کشاید در کام جان
که جز صابری نیست مفتاح آن

بہ صبر از ہمہ خلق تحسین بود — نہ زنہار بر صبر نفرین بود
بصبر آدمی زاد حق بین بود — نصیحت ز سعدی بصبر این بود

صبوری کنی گر ترا دین بود
کہ تعجیل کار شیاطین بود

صبوری ترا رہبر آرزوست — صبوری مزید زر آرزوست
صبوری کلاہ سر آرزوست — صبوری درخت بر آرزوست

صبوری کلید در آرزوست
کشاینده کشور آرزوست

صبوری نماید ترا عاقلت — صبوری کند حاکم عادلت
صبوری کند علمہا حاصلت — صبوری کند فاضل و کاملت

صبوری بر آرد مراد و دولت
کہ از عالمان حل شود مشکلت

صبوری کہ اسم تعالیٰ بود — یکی آن ز اسمای حسنیٰ بود
صبوری از آن جنت اعلیٰ بود — مددگار دنیا و عقبیٰ بود

صبوری بہر حال اولیٰ بود
کہ در ضمن آن چند معنی بود

در صفت شراب عشق

ہا می می صاف صوفی اساس — کہ ذوقش ندارد امید و ہراس

زبویش هوا عاشقانرا حواس | که دارد طلب سعدی خوش قیاس

بده ساقی آن آب آتش لباس
که مستی کند اهل دل التماس

می آتشین رنگ چون لاله زار | بجامی کزو جام جم نوبهار
می لعل گون چون لب گلعذار | پی خوش خماری می خوشگوار

می لعل در ساغر زرنگار
بود روح پرور چو لعل نگار

شرابیکه مانند گل رنگ بار | شرابی چو لعل لب روی یار
شرابیکه باشد صفا بی خمار | شرابیکه بخشد خزان را بهار

شرابی چو لعل روان بخش یار
شرابی مصفا چو روی نگار

بیار آن شرابیکه اعلی بذات | منزه مصفای والا صفات
بیار آن شرابیکه دارد نکات | بذوقش بود غش کل کائنات

بیار آن شرابی چو آب حیات
که یابد زبویش دل از غم نجات

خوشا عزت شوق ارباب عشق | خوشا علت ذوق اصحاب عشق
خوشا عشرت شوق ارباب عشق | خوشا فرحت ذوق اصحاب عشق

خوشا علت شوق ارباب عشق

خوشا لذت ذوق اصحاب عشق

خوشا پیشه مستی ز صاحبدلان | خوشا حق پرستی ز اهل دلان
خوشا شوق هستی ز صاحبدلان | خوشا کسر و پستی ز اهل دلان

خوشا می پرستی ز صاحبدلان
خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

خوشا دل که دارد دل تولای دوست | خوشا دل که دارد تمنای اوست
خوشا دل که گردیده مولای دوست | خوشا دل که افتاده بر پای دوست

خوشا دل که دارد تمنای دوست
خوشا دل که در سینه سودای اوست

خوشا دل که گردیده جویای دوست | خوشا دل که با چشم جان سوی اوست
خوشا دل که آشفته بر روی دوست | خوشا دل که بیهوش ز خوشبوی اوست

خوشا دل که شیدا است بر روی دوست
خوشا دل که شد منزلش کوی اوست

در صفت راستی

دلا راستی بهترین است کار | که راست باز است خوش روزگار
بود راستی بهتر از یار غار | نباید ورا دیگری غمگسار

دلا راستی کن بسی اختیار
شود دوست همدم و بختیار

کسی را بود پای همت بلند — بجز راستی هیچ نماید پسند
شود هر کس از راستی بهره مند — رسد مرد ناراستی را گزند

نه پیچد سر از راستی هوشمند
که از راستی نام گردد بلند

کسی را که جز راستی کار نیست — به از وی کسی نیک کردار نیست
چو از راستی هیچ انکار نیست — بدان نیکوان را ز من عار نیست

به از راستی در جهان کار نیست
که در گلبن راستی خار نیست

بجز راستی ای دل هوشیار — مکن با کسی کار لیل و نهار
بیفشان ز ناراستیها غبار — بود دامن جان ترا نوربار

دم از راستی گر زنی صبح وار
ز تاریکی حیل گیری کنار

دلا راست بازی کنی اختیار — بجز راستی کی شوی کامگار
بنا راستی تا بروز شمار — چه دیدی تماشای بی بهره گار

کسی را که ناراستی گشت کار
کجا روز محشر شود رستگار

بجز راستی ای دل بیقرار — مکن هیچ با مردمان گیرودار
که ناراستی را کند اعتبار — نظر کن چپ و راست ای راستکار

مزن دم بجز راستی زینهار
که دارد فضیلت یمین بر یسار

چه باشد بناراستی کرّ و فر
که دین راست کفر است ناراستی
که ناراستی نزد اهل هنر
بود سخت تر عیب و شر ای بشر

ز ناراستی نیست کار بتر
کز و گم شود نام نیک ای پسر

در مذمت دروغ

دروغ آدمی را ستی شان دروغ
چه وصفش که باشد بیان دروغ
دروغ آدمی را دل و جان دروغ
که فرمود سعدی نشان دروغ

کسی را که گردد زبان دروغ
چراغ دلش را نباشد فروغ

کسی را شنیدن نشاید دروغ
بیان کردنش هم نباید دروغ
اگرچه بهر دم خوش آید دروغ
بهر ناکس و کس بود بد دروغ

ترا شرمساری نماید دروغ
بکاذب در غم کشاید دروغ

نباشد بکذاب هیچ اعتبار
که کاذب بهر دو جهان خوار زار
چه گوئیم کذاب را نا بکار
که دارد بلا امتی اشتهار

زکذاب گیرد خردمند عار

که او را نیارد کسی در شمار

دروغ آدمی را نه ننگ است و عار　　نه شرم و حیا و نه عز و وقار

نه گذرش بهر جا و در بار بار　　بود هر زمان و مکان خوار زار

دروغ ای برادر مگو زینهار
که کاذب بود خوار و بی اعتبار

دروغ آدمی را کند گنه‌گار　　دروغ آدمی راست بدکار و بار

دروغ آدمی هست بدروزگار　　که جان و دلش تار لیل و نهار

دروغ آدمی را کند شرمسار
دروغ آدمی را کند بی وقار

در صفت حقتعالی عز اسمه

زهی خیمهٔ قدرتی نور بار　　طنابش وجودی مکلل حصار

زر اندوده اطلسی نوبهار　　چها نقشهایش چها کار و بار

نگه کن برین گنبد زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار

میانش چها بهر بیننده بین　　تماشاگه صنع نگرنده بین

طبقهای نیلش نورزنده بین　　بی بندهٔ جان و دل زنده بین

سراپردهٔ چرخ گردنده بین
ورو شمعهای فروزنده بین

ز تاثیر هایش بصنع اله	بود رنگ عالم بهر رسم و راه
پس ای نیک اندیش وای خیر خواه	نمائی بقدرت ز عبرت نگاه

یکی پاسبان و یکی پادشاه
یکی دادخواه و یکی تاج خواه

یکی باشد آزاد یک پای بند	بهمت یکی پست و دیگر بلند
یکی خود مدبر یکی خود پسند	یکی منفرد دیگر افراد چند

یکی کامران و یکی مستمند
یکی شادمان و یکی دردمند

یکی در لباس امیر و وزیر	یکی در پلاس فقیری اسیر
برهنه یکی صوف پوش حقیر	یکی بر سر خاکدان جاگیر

یکی بر حصیر و یکی بر سریر
یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی فرحمند و یکی زار زار	یکی را خزان و یکی را بهار
یکی [illegible] نوا و یکی نا قدر دار	یکی در تک و پو یکی برقرار

یکی بی نوا و یکی مالدار
یکی نامراد و یکی کامگار

یکی در مذمت یکی در ثنا	یکی را نکاح و یکی را زنا
یکی در [illegible] یکی را [illegible]	یکی در [illegible] یکی را بنا

یکے در عنا و یکے در غنا
یکے را بقا و یکے را فنا

یکے را کمالت بود درمیان
یکے خرد دیگر بزرگ و کلان

یکے چست و چالاک بازی کنان
یکے سست بازو یکے پہلوان

یکے تندرست و یکی ناتوان
یکے سالخورد و یکے نوجوان

یکے عدل پیرا یکے پر جفا
یکے را غبا و یکے را قبا

یکے را صفا و یکے را وفا
یکے در بخالت یکے را عطا

یکے در صواب و یکے در خطا
یکے در دعا و یکے در دغا

یکے شہریار و یکے فوجدار
یکے خواجۂ خواجگان باوقار

یکے شہ پیادہ یکے شہسوار
یکے خادم خواجہ خدمتگزار

یکے تاجدار و یکے باجدار
یکے سرفراز و یکے خاکسار

خوش اخلاق باشد یکے پاکزاد
یکے درس خوان و یکے اوستاد

یکے بد سرشت آمد و بد نہاد
یکے بامراد و یکے نامراد

یکے نیک کردار و نیک اعتقاد
یکے غرق در بحر فسق و فساد

یکے صورت و سیرتش ہم نکو ‏ — یکے زشت بشری و ہم خوی و بو
یکے سیرتش بد بود نیک رو ‏ — یکے زشت رو نیک بے گفت وگو

یکے نیک خلق و یکے تندخو
یکے بردبار و یکے جنگ جو

یکے تارک الدنیا بہر ثواب ‏ — یکے طالب زر بصد رنج و تاب
یکے سالک رہ مشقت مآب ‏ — یکے واصل اللہ عالی جناب

یکے در تنعم یکے در عذاب
یکے در مشقت یکے کامیاب

یکے شاہ دین راست ہمچو وزیر ‏ — بروز شفاعت بود دستگیر
یکے بر خلافت بشیر و نذیر ‏ — مصائب بدنیاش دارد کثیر

یکے در جہان جلالت امیر
یکے در کمند حوادث اسیر

یکے فارغ البال ہر دل نعیم ‏ — یکے از سوا اللہ باشد سلیم
یکے حب دنیا بدل مستقیم ‏ — مہوس یکے طالب زر و سیم

یکے در گلستان راحت مقیم
یکے با غم و رنج و محنت ندیم

یکے مثل قارون بمال و منال ‏ — یکے مثل شداد در ملک و مال
یکے رو سیہ فقر را بدسگال ‏ — یکے باز دہنش ز فاقہ وبال

یکی رابرون رفت زاندازه مال
یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را دم صبح نوروزی خوش تن
یکی را چو شام غریبان وطن

یکی چون گل سرخ خندان چمن
نه نانی نه آبی نه سلوی و من

یکی چون گل از خرمی خنده زن
یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی را هدایت بود راهبر
یکی همچو آدم بطاعت بشر

یکی را ضلالت بود سوی شر
یکی همچو ابلیس گمراه تر

یکی بسته از بهر طاعت کمر
یکی در گنه برد عمرے بسر

یکی نزد خلق و خدا حق پرست
یکی نزد خلق خدا نیک هست

یکی ظاهر و باطنش نادرست
یکی خاص حق نزد عالم بد است

یکی را شب و روز مصحف بدست
یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی بر طریقت شریعت شمار
یکی در حقیقت بود استوار

یکی معرفت را نماید شعار
یکی ره رو مرد و در بار یار

یکی برده در شرع مسمار وار
یکی در ره کفر زنار دار

یکی عامل مقبل کردگار — یکی عالم فاضل روزگار
یکی نفس کش عاقل کامگار — یکی در دو عالم بود خوار وزار

یکی مقبل و عالم و هوشیار
یکی مدبر و جاهل و شرمسار

یکی غازی ظاهری در جهان — یکی باطنی نفس کش در میان
یکی چون علی صفدر انس و جان — یکی چون زنان خواجه باشد نهان

یکی غازی و چابک پهلوان
یکی بزدل و سست و ترسنده جان

یکی شمع روشن چو شاه عرب — منور در آفاق از فضل رب
یکی ظلمت کفر چون تار شب — بچشمش بود خور سیه بولهب

یکی را فروزنده شمع طرب
یکی را بود روز روشن چو شب

یکی کاتب نامهای کثیر — یکی کاتب فعلهای شریر
محاسب یکی پیشدست امیر — یکی راست دیوانی بی نظیر

یکی کاتب اهل دیانت ضمیر
یکی دزد و باطن که نامش دبیر

در منع امید از مخلوقات

غرض هر یکی در یکی کار و بار — پریشان و غلطان ست لیل و نهار

نه هر نقش اش قابل اعتبار — لهذا ابفر بود شیخ کبار

ازین پس مکن تکیه بر روزگار
که ناگه ز جانت برآرد دمار

بترس از جنود خدای صمد — ملک جن و انس و قوای جسد
که آن لشکر از غیب بر تو رسد — چه دانی که ناگاه شبخون زند

مکن تکیه بر لشکر بی‌عدد
که شاید ز نصرت نیابی مدد

ندانی که شداد و فرعون هم — بلوس انا افتند سے علم
ثمود و دگر عاد ظلم و ستم — برفتند آخر بملک عدم

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

اگر خواهی بر نفس فرمان دهی — قبول آن تموتوا دل و جان دهی
بده زاد محتاج را نان دهی — به خرد و کلان عزت و شان دهی

مکن تکیه بر ملک و فرمان دهی
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا حاکمان حکومت نشان — بسا شهریاران شهنشه و شان
بسا آمران و بسا سروران — بسا اهل فرمان اهل جهان

بسا پادشاهان سلطان نشان

بسا پہلوانان کشورستان

بسا مرد میدان رویین بدن — بسا شیر دران بسا فیلتن
بسا زورمندان بسا تیغ زن — یلان جوان مرد رستم فگن

بسا تند گردان لشکر شکن
بسا شیر مردان شمشیر زن

بسا مہ جبینان نازک جسد — بسا خوبرویان آزاد قد
بسا مہر و مہوشان ملک — حسینان زہ بندہ بے حد و عد

بسا ماہرویان شمشاد قد
بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوش تماشان آراستہ — بسا نیک خوبان پیراستہ
بسا مہررویان ناکاستہ — بسا دلربایان جان خواستہ

بسا خوبرویان نوخاستہ
بسا نوعروسان آراستہ

بسا عاشقان جہانجو ارزان — بسا واصلان خداوندگار
بسا کہنہ معشوق و نو نوبہار — بگل رنگ وشان بلبل جان نثار

بسا نامدار و بسا کامگار
بسا سرو قد بسا گلعذار

بسا محض معشوق و عشاق پاک — بسا جان نثاران بصد درد ناک

بسا نازنین از سمک تا سماک ‌‌ ‌ برفتند و گشتند آخر هلاک

که کردند پیراهن عمر چاک
کشیدند سر در گریبان خاک

گذشتند یاران چو از حد زیاد ‌ ‌ بسوی معاد اتفاق اوفتاد
چنان رخت بستند و بردند زاد ‌ ‌ که بودند یا نی نه معلوم و یاد

چنان خرمن عمرشان شد بباد
که هرگز کسی را نشانی نداد

بغفلت چه ای قوی ناتوان ‌ ‌ وای پشت خم پیر وای نوجوان
خبر کل من علیها فان ‌ ‌ ترا بر سر آید اجل ناگهان

منه دل برین منزل جانستان
که در وی نبینی دل شادمان

مشو غره بر خوبی نقشها ‌ ‌ که هستی آن در میان دو لا
سراب ار نماید چو آب صفا ‌ ‌ بتاب آخرت می کند مبتلا

منه دل برین کاخ خرم هوا
که می بارد از آسمانش بلا

قیام است قیوم را معتبر ‌ ‌ جهان قایم از وی بمعنی نگر
شود نو بنو عالم ای بی خبر ‌ ‌ مبدل ز حالی بحالی دگر

تباهی ندارد جهان ای پسر

بغفلت مبر عمر در وی بسر

تنور است گردون بصد سوز و تاب	که آبش سراب است و نان آفتاب
شفق شفقتش لعل جام حباب	دل و جان فسرده جگر زو کباب

منه دل برین کهنه دیر خراب
که خالی نباشد ز رنج و عذاب

به بتخانهٔ دهر مشتاق وار	بتان هوس را پرستش میار
بتان بشکن و خانه را واگذار	حریم خدا را بخود کن حصار

منه دل برین دیر ناپایدار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

تمت

لمؤلفه

بفضل خدا شد کریما تمام	بلفظ بهر و بهتر افتاد به
چو شاگرد استاد بهر و خوش اند	ز شاگرد بهر حال استاد به
کریمای شیراز بهتر بود	کریمای توحید آباد به

سنش هم کریم کرد خدا آن کریم
کریمای فرخنده بنیاد به

۱۲۹۴

تمام شد

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] مجلس انتظامی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

عہدہ داران جامعہ [illegible] شعبہ جات [illegible] پانچ کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ [illegible] کتابیں ایک [illegible] اپنے پاس [illegible] اور [illegible]

اور اراکین دار الترجمہ [illegible] شدہ دو کتابیں بی اے [illegible]

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

[illegible] کتابیں [illegible] اپنے پاس [illegible] طلبہ [illegible]

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس [illegible] لیا جائیگا۔

۵- [illegible] کتابیں [illegible] کا لانا لازم ہے۔

[illegible] کتب خانہ میں کتاب [illegible]

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible]

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ [illegible] لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط